



اثر: ماتيسن

ترجمه: میمنت دانا



آشنایی من با راجر دالتون از طفولیت که به مدرسه می‌رفتیم شروع می‌شد ولی بعد از آن بواسطه عقاید و سلیقه‌های مختلف فاصله‌ای بین ما ایجاد شد، یعنی من جوانی خود را با برنامه معمولی خوشگذرانی و تفریح که رقص و فوتبال در زمستان و تنیس در تابستان (که خیلی با حالا فرق داشت، یعنی تنیس مرکب بود از چای و ساندویچ و لاس زدن پا خانمها) می‌گذراندم، ولی راجر از همه اینها بیزار بود و من تقریباً او را دیگر نمی‌دیدم.

در کودکی صدای خوبی داشت و در دسته گُر کلیسا آواز می‌خواند. ولی بعد از بلوغ و تغییر صدا، آن گرمی و گیرایی را از دست داد و گرنه حتماً شهرتی بسزا پیدا می‌کرد. بینهایت به موسیقی علاقه‌مند بود. تقریباً همه چیز را روی پیانو و ویولن و ارگ می‌نواخت. بلی او از همان وقت دیوانه موسیقی بود.

وضع اقتصادی خانواده او متوسط بود. دو برادر از خود بزرگتر داشت که شغل پدر را که تجارت بود ادامه دادند، ولی راجر چهار ده سال قبل از جنگ در یک شرکت بیمه در شهر بریستول مشغول کار شد و بعدها به لندن آمد. سی دو ساله بود که به فرانسه رفت و در جنگ شرکت نمود و ۴۱ ساله بود که زندانی شد. می‌گفتند خدمت خود را در جنگ با افتخارات و درجات زیادی طی نموده و با درجه سرهنگی آنرا تمام کرده است. در آن هنگام که زندانی بود من هرگز به دیدارش نرفتم و چیزی به او ننوشتم و همیشه متحیر بودم که چرا مرتکب چنین کاری شده است. شنیده بودم که خانواده‌اش او را مرده حساب کرده‌اند. برادرانش هرگز نامی از او نمی‌بردند و هیچ یک از رفقای او دیگر او را نمی‌پذیرفتند. من با اینکه یقین داشتم باید دلیلی محکم برای ارتکاب چنین جرمی وجود داشته

باشد احوالی از او نپرسیدم و تصور هم نمی‌کردم که در آن روز سرد و سخت بارانی در محکمه مرا دیده باشد. همان روزی که قاضی با کمال قساوت و بدون رحم، از هیچ‌گونه تحقیری نسبت به او فروگذار نکرد.

خلاصه سه سال دوران حبس او سپری شد و چند ماهی بعد از خلاصی او بود که به سراغ من آمد و مرا غرق در حیرت و تعجب کرد.

یک شب سرد بهاری بود، تازه پنجره را بسته، چراغ را روشن کرده بودم و به آتش بخاری ور می‌رفتم که خدمتکار من، «بسی»، داخل شد و گفت:

- یک آقای که اسمش را نمی‌گویند می‌خواهد شما را ببیند، می‌گوید که شما او را می‌شناسید. ولی من هرگز او را در اینجا ندیده‌ام.

من آتش بخاری را قدری زیرورو کردم و پس از قدری تأمل گفتم:
- بسیار خوب، او را راهنمایی کنید.

یک دقیقه بعد راجر دالتون در آستانه اتاق ایستاده بود و با تبسم به من نگاه می‌کرد، همان قد بلند و اندام ورزیده کمی لاغرتر، موهای شقیقه‌اش کاملاً خاکستری شده، و رنگ و رویش سوخته و هوا خورده بود، با چشمان گیرا و درخشانش مثل این بود که سؤالی می‌کند. بالاخره با بشاشت گفت:
- سلام ویویان، اجازه می‌دهی داخل شوم؟

من که از تعجب دهانم باز مانده بود و بهت زده او را خیره خیره نگاه می‌کردم فقط توانستم بگویم:

تویی! عجب! ...

گفت:

- اگر میل نداشته باشی داخل نمی‌شوم.

به طرف او رفتم و گفتم:

لوس نشو، بیا بنشین و همه چیز را برایت بگو.